

فهرست مطالب

فصل اول: همسفر امین	۶
فصل دوم: شوق دیدار	۱۲
فصل سوم: رفیق قمی	۲۱
فصل چهارم: لبخند ماه	۲۹
فصل پنجم: سفارش پدر	۳۵
فصل ششم: سفری در پیش	۴۰
فصل هفتم: جواب نامه	۵۷
فصل هشتم: خبر غیبی	۶۲
فصل نهم: کلام نورانی	۷۳
فصل دهم: مژده دیدار	۸۳
سوالات	۹۴
پاسخنامه	۹۶

فصل اول:

همسفر امین





صدای سم اسبان و اُشتران، سکوتِ چیره شده بر محوطه بیابان را می شکند. بانگ زمزمه و سوسوی ملایم باد هم با آن همراه شده، شب سردی ست... سوز هوا لرزش خفیفی بر تمام تنم انداخته. افسار اسب را محکم تر به دست می گیرم، تا با بی حسی ناشی از سرما که می خواهد در دستم نفوذ کند، مقابله کنم.

آهی از بینی ام بیرون می زند و هوای مه آلودی که در فضای روبه رویم پخش شده، درمی آمیزد. پاهایم درست مثل دستانم، کم کم رو به بی حسی می روند.

مکشی می کنم و نگاهم را به آسمان سیاه و تیره می دوزم. ستاره ها پرتوی ضعیفی دارند؛ اما ماه همچنان میان ابرهای سیاه گم شده و هیچ از آن پیدا نیست.

- صفیه!

صدای ضعیفش را از کجاوه شتر می شنوم:

- بله سرورم؟

افسار اسب را به دنبال خود می کشم و نزدیک کجاوه می روم. صفیه پرده کجاوه را کنار می زند و قبل از اینکه بخواهم سخنم را به زبان بیاورم، زودتر و دل نگران می گوید:

- هوا لحظه به لحظه سردتر می شود. می ترسم حال نامساعد بانو نرگس خاتون، بیشتر رو به وخامت برود.



به برق چشمانش که در تاریکی جلوه‌گر شده، زل می‌زنم و سری
به معنای تأیید تکان می‌دهم:
- همین نزدیکی اتراق می‌کنیم.

کاروان کوچکمان باز می‌ایستد. همان اندک نور ضعیف ستاره‌ها
برای پیدا کردن درخت و بریدن چند قطعه چوب یاری‌ام می‌کنند.
به محض روشن شدن آتش، رفته‌رفته موجی از روشنایی، فضا را
بیشتر قابل تشخیص می‌کند.

نزدیک شتری که حالا بر زمین نشسته می‌روم و کنار کجاوه
می‌ایستم:

- صفیه! می‌توانید به همراه بانو نرگس خاتون و کنیزان دیگر پیاده
شوید.

صفیه با اوج ادب و احترام، یک دست نرگس خاتون را می‌گیرد و
کنیزی دست دیگرش را، کنیزان دیگر نیز پشت سر آنها پیاده شده
و به همراه یکدیگر دور آتش می‌نشینند. من نیز روبرویشان نشسته
و دستانم را نزدیک آتش می‌گیرم تا هرم گرمایش، کمی از سردی
وجودم کم کند، خیره به شعله آتش زمزمه می‌کنم:
- حتماً برایتان سخت گذشت، بانو.

آهی می‌کشد و با صدای آرام و محجوبی می‌گوید:

- سختی راه را می‌گویید، یا زجر زندان عباسی را؟ جناب عثمان! به
خدا قسم که این راه برایم هیچ دشواری و مشقتی ندارد، حالا که از
زندان رها شده‌ام، چیزی جز دربند حکومت بودن، برایم سخت و
طاقت‌فرسا نیست.

انگار که قدرت سخن گفتن را از دست داده باشم، چیزی



نمی‌توانم بگویم. همچنان که نگاهم در بین شعله‌های آتش گم شده، افکارم را به زبان می‌آورم:

- حق دارید، چندی از عمر خود را در زندان سیاه و نمور حکومت عباسی گذراندن، درد کمی نیست.

به محض اینکه بانو لب به سخن می‌گشاید، برای یک لحظه نگاهم از شعله‌ی آتش جدا می‌شود و با برق اشکی که در چشمانش می‌درخشد، تلاقی پیدا می‌کند:

- درد بزرگ‌تر برای من، داغیست که بعد از شهادت امام بر سینه‌ام مانده، زخمی که محال است کهنه شود! زجر بزرگ‌تر برای من وقتی بود که بعد از تولد فرزندم، از سمت سامرا به سوی مدینه آمدم و مورد آزار برادر ناخلف امام، جعفر، قرار گرفتم.

صدایش در گلو می‌شکند و سخنش ناتمام می‌ماند. مابقی ماجرا را خوب می‌دانم... بعد از همه اتفاقات بود که گرفتار زندان شد. وقتی جعفر به اهدافی که داشت دست نرسید، درباره کنیزان برادرش تهمت زد و گفت که در میان آنها کنیز بارداری وجود دارد که اگر بچه‌اش را به دنیا بیاورد، دولت شما با دست او از بین می‌رود. بعد از آن خلیفه معتمد، مأموری را به دنبال فرستاد و دستور داد که کنیزان امام را به خانه قاضی ببرم، تا آنها را بررسی کرده و اعلام کنند که بچه‌دار نیستند. کنیزان که بانو نرگس خاتون هم میان آنها بود، زندانی شده و حالا هم که چیزی از آنها نیافتند، دولت عباسی رهایشان کرده.

صدای برخاستن ناله کنیزی که کنار بانو نشسته، هم‌زمان با چکیدن اشک‌های بانو می‌شود، صفیه هم بی‌تاب است؛ اما سعی



در آرام کردنشان دارد.

- بانو جان! خدا را شکر که اکنون سالم هستید، از زندان نجات یافتید و با هم به سوی بغداد می‌رویم. خاطرات گذشته، تنها باعث رنجش خاطرتان می‌شود.

با حرف‌های بانو، انگار داغ امام از نو قلبم را به آتش می‌کشد. داغی که سامرا را سیاه‌پوش کرد و اهل آن را یتیم! عجیب نیست، اگر بگویم آن روز از خود بی‌خود شده بودم؛ از حیرتی که بر دلم لانه کرده بود، از این کوچی که خیلی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت، صورت گرفت.

با همه جان، خود را وقف خدمت به حضرت ساخته و هم‌پای او بودم، حتی قبل از به دنیا آمدنش! از یازده سالگی در دامن پرمهر پدر بزرگوارش، امام هادی علیه السلام پرورش یافتیم.

محال است که لحظه‌های تلخ و زجرآور آن روزها از خاطرم محو شود. غسل امام، کار ساده‌ای نبود! برای منی که علاقه‌ام به او بی‌حد و حساب بود و در تمام طول مدت بیماری‌اش کنار بالینش حضور داشتم، شبیه مرگ بود یا بدتر از آن! مرگ تدریجی که آدمی را زجرکش می‌کند.

دست‌هایم لرزشی به خود گرفته بودند که تا به حال در طول عمرم، چنین مستأصل و بی‌قرار نبوده‌ام. امام رفته بود، اما آنچه مرا دل‌گرمی می‌داد و قلبم را قوت می‌بخشید، حضور پاره‌جگرش بود، کسی که یادگار امام و تسلی‌بخش دل داغ‌دیده‌ام بود.

نظاره چهره‌اش که به زیبایی ماه شب‌چهارده بود، کمی شوریده حالی‌ام را سامان می‌بخشید و مرحمی می‌شد بر زخم سختی که بعد



از فوت امام بر قلبم رخنه کرده بود.

وقتی از موج خاطرات بیرون کشیده می شوم که خورشید آرام آرام به صحنه آسمان پا می گذارد.

- خورشید در آستانه طلوع است، بهتر است دیگر برخیزیم.

- جناب عثمان!

درحالی که نیم خیز شده ام، تا برخیزم با صدای بانو دوباره به جای خود برمی گردم و روی تخته چوبی می نشینم:

- بله بانو؟

- پرسیدید که آیا سخت گذشته؟ زندان بله، اما این راه با وجود همراهی همسر دلسوزتان و مرد امینی چون شما که مورد وثوق امام بوده، هیچ دل نگرانی برای من نداشت.

پلکی می زنم و آرامش همچون خون در رگ هایم جریان پیدا می کند:

- بانو به ما لطف دارند.

سر تکان می دهد و با اطمینان می گوید:

- این سخنان نه از روی لطف که عین واقعیت است، به خدا سوگند که در امین بودن شما شکی نیست، مگر می شود از یاد برد که امام در حضور خواص شما را جانشین خود معرفی کرد و فرمود: «از وی پیروی کنید و پراکنده نگردید که در دین خود به هلاکت می رسید.»^۱

۱. کتاب الغیبه، شیخ طوسی، ص ۲۱۶.

فصل دوم:
شوق دیدار





همهمه شدیدی بازار را فرا گرفته، هوای شرجی و گرم با وجود ازدحام جمعیت، گویی می‌خواهد آدمی را به خفگی بکشانند. چند متر آن طرف‌تر، پیرمردی آتش به مالش زده و خرماهایش را به قیمت ناچیزی به فروش گذاشته؛ بیشتر مردم هم به همان سو هجوم برده و سعی دارند از فرصت استفاده کنند.

پارچه‌فروشی بلندبلند فریاد می‌زند و از پارچه‌های مرغوبش تعریف می‌کند؛ اما توجه بیشتر افراد به سمت خرمافروش جلب شده است.

صدای چکش‌کاری هم که از کارگاه کناری به گوش می‌رسد، با همه صداها درآمیخته است. حرکت اسب و الاغ‌هایی که با صاحبشان توی بازار در گردش‌اند، باعث ایجاد گردوغبار شده و دخترچه‌ای با موهای سیاه و بلند بافته‌شده بر پشتش، چادر مادرش را گرفته و با گریه اصرار می‌کند که برایش شیرینی بخرد. بوی کبابی که از سفره‌خانه وسط بازار می‌آید، هر رهگذری را مست می‌کند. چند غلام سیاه‌پوست با کیسه‌هایی که روی شانه‌هایشان دارند به سمت آخر بازار می‌روند. بعضی از کنیزان زنبیل به دست دارند و بعضی دیگر درحالی که سینی خرما را روی سرشان حمل می‌کنند، در رفت‌وآمدند.

لب‌های خشکم را با زبان، تر می‌کنم تا شاید بر تشنگی‌ام غلبه



کنم. زن عرب، یال چادرش را بالا می‌دهد و چند سکه‌ای به طرفم می‌گیرد. ظرف روغن را به دستش می‌سپارم و در عوض سکه‌ها را می‌گیرم. به محض دور شدن زن، چهره‌آشنایی را می‌بینم که قدم به قدم نزدیک‌تر می‌آید. ابوطالب مثل همیشه گشاده‌رو و لبخند به لب از همان فاصله دستی برایم بلند می‌کند و به سمتم می‌آید:

- چه می‌کنی سَمّان؟ کسب و کار چطور است؟

با لبخند ملیحی از او استقبال می‌کنم، دستی بر شانه‌اش می‌گذارم و ملایم می‌فشارم:

- الحمدلله، شکر خدا.

ظرف مسی را که به همراه خود آورده، مقابلم می‌گیرد، نوع نگاهش عجیب است؛ اما لحن صدایش عادی!

- من نیز آمده‌ام کمی روغن بگیرم.

به مقصود اصلی‌اش پی می‌برم و همچنان لبخندم را حفظ می‌کنم:

- خوش‌آمدی!

ظرف را پر از روغن می‌کنم و هم‌زمان که به سوییچ می‌گیرم، ابوطالب نامه‌ای از عبایش خارج می‌کند و به دست دیگرم می‌سپارد. درست در همین لحظه نگاهم از کنار شانه ابوطالب، به مأمور حکومتی بدقواره‌ای می‌افتد که شمشیر به دست در بازار جولان می‌دهد.

ناگهان چشمش به ما می‌خورد و مسیرش را به سمتمان کج

۱. سَمّان یا زَیّات: روغن فروش.



می‌کند. قدم‌های بلندش را پرغرور برمی‌دارد و نگاه مرموزش را به وضوح، حس می‌کنم. تمام اندام‌های درونی‌ام به لرزه می‌افتد و مردمک‌هایم به سرعت به سمت ابوطالب می‌دود. گویی از حالت چهره‌ام ماجرا را فهمیده و عبایش را جلوتر می‌کشد.

یک باره همه‌ی بیشتری در بازار اوج می‌گیرد، سروصدا می‌شود و میان دعوای عرب و عجمی، تعداد انبوهی از ظرف‌های سفالی دکانی می‌شکند. مأمور حکومتی عجولانه به سمت میدان دعوا خیز برمی‌دارد. نمی‌دانم بحث سر چیست، نمی‌خواهم که بدانم... تنها از این فرصت نهایت استفاده را کرده و با سریع‌ترین حالت ممکن، نامه را میان ظرف‌های روغن پنهان می‌کنم. سکه‌هایی را که از ابوطالب گرفته‌ام، در شال کمرم، کنار دیگر سکه‌ها می‌گذارم. مأمور بدقواره، دو شخصی را که نظم بازار را به هم ریختند، دستگیر و آنها را با صورت خونین و تکیده‌ای به همراه خود می‌برد. با ظاهری که هیچ نشان از اضطرابی که دقایقی پیش دچارش شدم ندارد، چشم‌هایم را تا صورت ابوطالب بالا می‌کشم. ناگهان مرا در آغوش می‌گیرد و لب‌هایش را نزدیک گوشم می‌کند:

- بگو کی به دست امام می‌رسانی؟

دستم را به آرامی روی کمرش می‌گذارم و با اطمینان می‌فشارم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- به زودی! سه روز دیگر بیا و جواب نامه‌ات را بگیر.

از من جدا می‌شود و نم‌اشکی که حاشیه دیدگانش را تر کرده، می‌زداید. سعی در حفظ ظاهر دارد؛ اما انگار طاقتش تمام شده، نگاه عمیقش را به چشمانم می‌دوزد و با حسرت خاصی که در



صدایش می غلتد، آرام می گوید:

- عطر مسحورکننده‌ای از تو به مشامم می‌رسد. گویی بوی بهشت می‌ده، پیش امام بودی؟
سکوت‌م را که می‌بیند، خودش جواب خودش را می‌دهد و نجوا می‌کند:

- پیش امام بودی! خوش به سعادتت ابا عمرو!

ابوطالب بعد از اینکه کمی آرام می‌گیرد، خدا حافظی می‌کند و به محض اینکه از مقابل‌م کنار می‌رود، نگاهم با نگاه سبز رنگ مردی تلاقی می‌کند که انگار ساعت‌ها میخ و مجذوب من بوده. تمام اراده خود را به کار می‌گیرم که چشم از چشم‌هایی که خیره‌ام مانده بگیرم؛ اما جاذبه نگاهش مانع می‌شود.

چفیه سیاهی روی صورتش بسته و از میان تمام اجزای چهره‌اش، تنها دو چشم براق دیده می‌شود. در چند متری‌ام ایستاده و حس می‌کنم می‌خواهد قدم‌هایش را به سمتم بردارد؛ اما انگار پاهایش به زمین چسبیده. تکان گلویش را به وضوح می‌بینم... این یعنی آب دهانش را با هزار زور و اضطراب فروخورده. حتی طعنه پسر بچه‌ی گندم‌گونی که در حال دویدن، بی‌هوا به پهلویش می‌زند، نمی‌تواند او را به خود بیاورد.

جمعیت در گذر است. سرو صداها هم به نقطه اوج رسیده است، همه‌مه به قدری زیاد است که انگار هجوم آن می‌خواهد پرده گوش‌ها را پاره کند. از سرو صدای اطرافم متوجه می‌شوم که در سمت چپم و قدری آن طرف‌تر، زنی با بی‌حیایی صدایش را بالا برده و ادعا می‌کند که در مغازه پارچه‌فروشی، کیسه سکه‌هایش را



دزدیده‌اند.

لحظاتی که می‌گذرد حتی صداها هم خاموش می‌گردند، نه اینکه بازار خلوت شده باشد، نه! انگار تنها گوش‌های من نمی‌شوند، مثل اینکه تمام حواس پنجگانه‌ام معطوف به این نگاه سبز و نافذ شده. بی‌حرکت ایستاده‌ام، حتی نفس‌هایم یک‌درمیان شده و حرکت قفسه‌سینه‌ام کند شده. اولین قدم را که به سمتم برمی‌دارد، صدای چیزی را می‌شنوم که در لحظه‌ای در وجودم فرو می‌ریزد. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و به راه قدم‌هایش می‌دوزم. در همان حال با خود می‌اندیشم که او کیست و چه کاری با من دارد؟ بی‌شک آن طرز نگاه بی‌مقصود و بی‌منظور نبوده، حالا که عرصه را برای خود باز دیده و هیچ خریدار روغنی مقابل گاری‌ام نایستاده، قدم‌هایش را با احتیاط به سمتم برمی‌دارد.

مرد تنومند و شانه‌پهنی از مقابلش می‌گذرد و برای لحظه‌ای نمی‌توانم او را ببینم. گردن می‌کشم تا مطمئن شوم هنوز دارد به سمتم می‌آید. انگار بیش‌ازحد کنج‌کاو و درگیر آن نوع نگاه شده‌ام، حالا نزدیک می‌شود؛ با هر قدم که برمی‌دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

مقابل گاری می‌ایستد و چفیه را از روی صورتش برمی‌دارد. مردمک‌هایم در میان ریش‌های نیمه‌بلند و حنا بسته‌اش و حلقه موج‌های سیاهش که از شدت عرق به ترقوه‌اش چسبیده، می‌چرخد:

- سلام برادر.

انگار با شنیدن صدا، تازه به خود می‌آیم:



- علیکم السلام.

- تو عثمان بن سعید عمری هستی، مشهور به اباعمر! درست می‌گویم؟

نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم، لبخند ملیحش دوستانه است:

- بله و شما؟

- نامم زهری است.

- نام مرا از کجا می‌دانی؟

صورت بی‌روحش حالا رنگ به خود می‌گیرد. لب‌های چاک‌چاک شده‌اش را از هم می‌گشاید و می‌گوید:

- مگر می‌شود شما را شناسم؟ از بلادمان تا به اینجا به شوق دیدار شما و مولایم صد راه آمده و بی‌نهایت مال خرج کرده‌ام. بلندآوازه‌ای بردار! مشهور به امین، خضوع و خشوع و خودم از جعفر بن مالک فزاری بزاز شنیدم که امام حسن عسکری علیه السلام در حضور چهل نفر از خواص، شما را نائب اول امام زمان رحمة الله تعالی تعیین کرد.

تن صدایم را پایین می‌آورم و زمزمه می‌کنم:

- آرام‌تر صحبت کن، مسلمان!

اطرافم را دید می‌زنم و بعد از اینکه مطمئن می‌شوم توجه کسی جلب نشده، رو به زهری می‌گویم:

- اینجا چه می‌خواهی؟

به محض شنیدن سوالم مثل یک مرغ سرکنده بی‌قرار می‌شود، نگاهش را به زمین می‌دوزد و پارچه عبایش را چنگ می‌زند. چشم‌هایش میان صورت من و چهره زمین که از شدت تازیانه خورشید ملتهب گشته، در چرخش است. لبخند دستپاچه و غمگینی می‌زند.



احساس می‌کنم آن قدر اشک در چشمانش جمع شده که دیگر مرا نمی‌بیند. فشاری به چشمش می‌آورد و اشک‌های جمع شده بیرون می‌ریزد، با اضطراب می‌گوید:

- می‌خواهم مولایم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را ببینم.

پس این ناآرامی ثمره عشقی ست که همچون پرنده‌ای در دلش لانه ابدی ساخته. لبخند می‌زنم... هرچه از دوست رسد، خوش است و این استیصال و بی‌تابی هم حاصل خواستن معشوق است. لبخندم آرام آرام گم می‌شود، به جز یک حالت مات چیزی از من نمی‌ماند. اگر به او بگویم نمی‌توانم این بی‌قراری‌اش را به قرار برسانم و حاجت دلش را بدهم، چه حالی می‌شود؟

نگاهم را از او می‌گیرم تا راحت‌تر بتوانم حرفم را به زبان بیاورم:

- حاجت اجابت شدنی نیست.

نفسم را پیرصدا بیرون می‌دهم. هنوز تاب نگاه کردن به حالت صورتش را ندارم، می‌ترسم به این شکلی که واقعیت را زک‌وپوست‌کنده بر زبان آوردم، حالش را به هم ریخته باشم. می‌دانم که چه حالی دارد این عشق! آن هم نه عشق زمینی، عشقی که به قدری پاک و از ناخالصی‌ها دور است که باید آن را آسمانی خواند. از پشت گاری کنار می‌روم و نزدیک او می‌شوم. سرم را جلو می‌برم و نجواکنان می‌گویم:

- خلیفه خیال می‌کند امام حسن عسکری علیه السلام پس از فوت خود وارثی از خود به جا نگذاشته است. اگر بفهمد که غیر از این است، باعث خطر می‌شود و گفتارهای خفته و گرسنه را بیدار می‌کند؛ لذا هیچ‌کس حق دیدار با مولا را ندارد و نمی‌تواند از جایگاه او با خبر شود.



حالا که صحبت‌هایم به آخر رسیده، چشمانم را به چشمان
خیسش می‌دوزم و دلم در هم می‌پیچد. نگاه سبز و زلالش، حالا
تیره و گرفته شده، صدایش می‌لرزد... درست مثل مردمکانش و
شبیه لرزش چانه و دست‌هایش:

- مگر من چه می‌خواهم مؤمن؟ من ندیده عاشق شده‌ام و حالا در
تب دیدنش می‌سوزم. به زلالی عشق من شک داری؟ به احساس
کسی که ندیده دل سپرده و شیدا شده، با هزار شوق و امید، نیمی
از راه را پیاده طی کردم. حتی انگار اسب من هم می‌دانست که به
دیدار چه کسی می‌آیم و تمام راه را با من دل خسته راه آمد، حالا
می‌گویی نمی‌شود؟ من چطور به این قلب مجنونم بفهمانم که
نمی‌شود؟ چطور به احساسی که مرا تا به اینجا کشانده، بفهمانم که
غیرممکن است؟

گویی از زور بغض، نفس کم می‌آورد، چند لحظه‌ای صحبتش را
متوقف می‌کند و نفس نفس می‌زند، باز کاسه صبرش لبریز می‌شود
و این بار با صدای بلند و پربغضی می‌گوید:

- چرا مؤمن؟ خب چرا نمی‌شود؟
با ابروهای بالا پریده‌ای انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام، می‌گذارم و
با هیس کشیده و تهدیدواری اشاره می‌کنم، بیشتر به سمتش خم
می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- سرت به تنت زیادی کرده مرد؟ حواست باشد که این عشق،
عقل از سرت نپراند، وگرنه مأموران خلیفه گردنت را مهمان تیزی
شمشیرشان می‌کنند.

با حالتی شرمنده و خجالت‌زده‌ای سرش را پایین می‌اندازد.

فصل سوم:
رفیق قمی





- سلام پدر.

با شنیدن صدای محمد، گردن هردویمان به سمتش می چرخد،
از دیدن قد و قامت رشیدش مثل همیشه سرشوق می افتم:

- سلام جان پدر.

نفس نفسی می زند، می فهمم مسافتی را عجولانه دویده، تا به ما
برسد:

- مهمان دارید!

- کیست؟

نفسش را محکم و پر صدا بیرون می دهد و می گوید:
- احمد بن اسحاق آمده.

از شنیدن نام مبارکش، سریع گاری را به حرکت درمی آورم و به راه
می افتم:

- سابقه نداشته احمد بی خبر به بغداد بیاید. نامه ای، قاصدی،
هر بار به نحوی به ما اطلاع می داد که قصد آمدن دارد، شاید اتفاق
مهمی افتاده.

محمد پشت سرم می آید و با لحن متفکری می گوید:
- اما چهره احمد آرام بود.

بی اراده لبخندی می زنم و تصویر احمد در یادم تداعی می شود:
- هنوز مانده تا رفیق قمی مان را بشناسی.

- پس حاجت من چه می شود مؤمن؟



با شنیدن صدای زهری در جایم میخکوب می شوم. مکثی می کنم و بی توجه به او دوباره حرکت می کنم:

- راستی پدر... آن مرد که پشت سرمان می آید کیست؟

دلم سکوت می خواهد، کاش محمد آن قدر مصرانه به دنبال پاسخ سوالاتش درگیرم نمی شد:

- پاسخ مرا ندادی!

این بار دیگر سکوت را جایز نمی بینم:

- حاجت برآورده شدنی نیست.

صدایش ثبات ندارد، می لرزد:

- خدمتگزاری را می کنم! اصلاً... اصلاً بگذار چند وقت همراه و هم پای تو باشم، تا دلم آرام بگیرد، قول می دهم دست از سرت بردارم.

از دیدن سکوت سرجایش خشک می شود و دیگر صدای قدم هایش نمی آید. چند قدمی که راه می روم، طاقت نمی آورم و می ایستم. سر به سمتش برمی گردانم و طولانی نظاره اش می کنم. هاله ای از اشک سطح چشمانش را پوشانده و از همین فاصله هم درخشش پیدا است.

دلم راضی نمی شود که دلش را بشکنم و ذره ای به حالش توجه نکنم. در یک تصمیم ناگهانی به سمتش برمی گردم و به تقلید از خودش می گویم:

- مؤمن بیا نزدیک.

محمد درب را می زند و پسر دیگرم احمد که کم سن و سال تر از محمد است به استقبال مان می آید:



- سلام پدر.

- علیکم السلام، احمد بن اسحاق کجاست؟

- در اتاق منتظر شما نشسته است.

بعد از گفتن این حرف از مقابل در کنار می رود. لنگ دیگر در را باز می کند، تا بتوانم گاری را داخل ببرم. ابتدا من و سپس محمد داخل حیاط بزرگ و دل بازی می شویم. عطر گل های باغچه ای که در سمت راست حیاط قرار دارد، شامه ام را نوازش می کند و مثل هربار حس خوشی به وجودم می بخشد.

گاری را در گوشه ای می گذارم و سپس به سمت در برمی گردم. زهری بیرون خانه ایستاده و با نگاه کنجکاوی، دیوارهای کاهگلی و منظره خانه را نظاره می کند: چرا داخل نمی آیی؟ دستپاچه نگاهم می کند و خجالت زده می گوید:

- مزاحم تان نمی شوم.

لبخندی به رویش می زنم، تا احساس معذب بودن نداشته باشد: مهمان حبیب خداست، تو هم مهمان مایی و تاج سر! داخل بیا و غریبی نکن.

سر پایین می اندازد و به آرامی وارد می شود. به سمت حوض کوچکی که وسط حیاط قرار دارد، می روم و آبی به سرو صورتم می زنم:

- با رفیق قمی مان هم که آشنا شوی، دیگر محال است در خانه احساس غریبی کنی، شیرین سخن است و صمیمی! اطمینان دارم که زود باهم صمیمی می شوید.

در اتاق اندک وسایلی چیده شده و زیر پایمان هم پوشیده از گلیم



است. پنجره کوچکی در قسمت بالایی اتاق قرار دارد که نور را به داخل هدایت می‌کند. از وقتی وارد اتاق شده‌ایم، زهری مدام گلدان فیروزه‌ای را که طرح بی‌نظیری دارد و روی طاقچه گذاشته شده، نگاه می‌کند.

احمد به یکی از پشته‌های کنار دیوار تکیه داده بود که با دیدن ما از جا برمی‌خیزد و به سمت می‌آید، با شوق در آغوش می‌گیرمش: - خوش آمدی برادر.

- ممنونم رفیق.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- باز هم مزاحم پیدا کردی.

از او جدا می‌شوم و با اخمی ساختگی نگاهش می‌کنم:

- چرا تو و رفیق تازه‌واردمان عادت به گفتن این جمله دارید؟

دیدن تو برای من مایه شوق و خوشحالیست، وقتی که می‌آیی به

این خانه صفا می‌بخشی، قدمت روی چشمانم....

- لطف تو همیشه شامل حال من بوده.

با دستم به او اشاره می‌کنم که بنشیند و خودم نیز کنارش جا

می‌گیرم: خبر نداده بودی که می‌آیی؟

حالش گرفته می‌شود و صدایش نیز پر از اندوه، با ابرو اشاره‌ای

به زهری می‌کند که هنوز سرپا ایستاده و با چشمانش ظاهر اتاق را

می‌کاود:

- بهتر است تنها باشیم، می‌خواهم موضوع مهمی را مطرح کنم.

- بسیار خب.

سپس محمد را صدا می‌زنم و سراسیمه از حیاط می‌آید:

- زهری را اتاق دیگری ببر و از او پذیرایی کن.



- چشم.

وقتی محمد در را پشت سرشان می بندد، به سمت احمد
برمی گردم:
- خب، حالا بگو.

در دستش تسبیح گرفته و با دست دیگر، ریش سپیدش را مرتب
می کند. چهارزانو می نشیند و شروع به صحبت می کند:
- ماجرا از این قرار است، جعفر کذاب به یکی از دوستان و شیعیان
امام نامه ای می نویسد به این مضمون که قیّم و امام بعد از برادر
هستم و علم حلال و حرام نزد من است. وقتی نامه به دست
شخص رسید، ناراحت شد و آن را نزد من آورد.
احمد عبایش را کنار می زند و نامه را از شال کمرش به من
می دهد:

- حال نامه جعفر و صحبت های آن فرد را نزد تو آورده و می خواهیم
به نحوی دروغ او را بر ملا سازی.
نامه چرمی را از احمد می گیرم و باز می کنم، متنی که با دوات روی
آن نوشته شده را با دقت می خوانم، اخمی ناشی از دقت، دو ابرویم را
به هم گره می زند. نفسم را با کلافگی بیرون می دهم و دوباره نامه
را نگاه می کنم:
- ادعاهای جعفر تمامی ندارد.

چشمانم از چهره احمد بن اسحاق، به سمت محمد و بعد به سوی
زهری کشیده می شود. به شکل دایره گرد هم نشسته ایم. احمد
مقابل زهری قرار دارد و تا مقصود آمدنش را می فهمد و پی می برد



که چرا کنارم حضور دارد، سفره خاطرات قدیمی را پیش رویش باز می‌کند:

- روزی به خدمت امام هادی علیه السلام رسیدم و عرض کردم:

سرورم! گاهی سعادت درک حضورتان را دارم و گاهی از این فیض بی‌نصیب می‌مانم و در اینجا همیشه این فیض برایم میسر نمی‌گردد، سخن چه کسی را بپذیرم و از چه کسی پیروی کنم؟
فرمود:

ابوعمر، مردی موثق و امین است؛ آنچه وی به شما می‌گوید، از جانب من می‌گوید و هرچه به شما می‌رساند، از جانب من است.^۱

هجوم خاطرات گذشته، حس خوشی آمیخته با دلتنگی را در دلم سرازیر می‌کند. احمد باز ادامه می‌دهد:

- بعد از رحلت امام هادی علیه السلام روزی به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و همان سوالی را که از امام هادی علیه السلام کرده بودم، از آن حضرت نیز پرسیدم، حضرت فرمود:

ابوعمر، مردی موثق و امین است، هم مورد وثوق امامان گذشته بوده و هم در نزد من در زمان حیات و ممات موثق می‌باشد؛ آنچه به شما بگوید و آنچه به شما برساند از طرف من می‌رساند.^۲

هرچه احمد بیشتر می‌گوید، چهره زهری بیش از قبل گشوده می‌شود. حالا او شروع به صحبت می‌کند:

۱. کتاب الغیبة، شیخ طوسی، ص ۲۱۵ و ۲۱۹.

۲. همان.



- بله... من نیز از خوبی‌های جناب عثمان بن سعید فراوان شنیده‌ام، مدت زیادی بود که در پی نائب امام بودم... هرچه می‌جویدم، نمی‌یافتم، پوشش و خفای سازمان وکالت، یافتن ایشان را برایم سخت‌تر کرده بود. وقتی ایشان را پیدا کردم، باور نمی‌کردم مردی به این مقام و منزلت روغن فروش باشد؛ اما بیشتر که فکر کردم، فهمیدم به خاطر شناسایی نشدن ایشان است. احمد دو دستش را دور زانوی راستش حلقه می‌کند و سر تکان می‌دهد:

- البته! با وجود حکومت عباسی، غیر از این اگر بود، باید فاتحه خود را می‌خواندیم. در این موضوعات و مسائل، آدم‌های قابل اطمینان کم پیدا می‌شود، یا اگر هم به ظاهر پیدا شود، بعضی از آنها ممکن است اسیر زرق و برق دنیا شده و چوب حراج به ایمان خود بزنند.

فصل چهارم:

لبخند ماه





آن شب، شب بی‌نظیری بود، گمان دارم حتی ملائک هم از آسمان پا بر زمین نهاده و به تماشای این شب شاهکار ایستاده بودند. وقتی سیاهی بر تمام شهر سایه افکنده بود، وقتی قمری‌ها در خواب به سر برده و آغاز آواز جیرجیرک بود، زمانی که حتی آسمان هم بی‌طاقت و شکیباً منتظر لحظه موعود بود، وقتی که در خانه امام عسکری علیه السلام قلب‌ها با چنان شوری به قفسه سینه‌ها می‌کوبید که انگار قصد بیرون جهیدن از آن را داشت، خداوند تمامی حجتش را بر زمین و آسمان کامل گردانید.

اگرچه زیبایی این اتفاق محشر، مخفی بود، اگرچه صدای ناله نوزاد تازه به دنیا آمده امام عسکری علیه السلام را تنها چند نفری شنیدند؛ اما یقین دارم اگر پرده از چشم و گوش‌های این قوم برداشته می‌شد، صدای هلهله زمین را می‌شنیدند که از تولد آخرین موعود خدا غرق شعف گشته بود.

نمی‌دانم باید چگونه حال آن شب خود را توصیف کنم؛ آن زمانی که حتی ثانیه‌ها هم به شوق نظاره طلوع فرزند امام عسکری علیه السلام کند می‌گذشت. وقتی پیک به دنبال آمد و مرا از این اتفاق شگفت مطلع ساخت، نفهمیدم چگونه از جا برخاستم و قدم‌هایم را به سوی خانه امام برداشتم. لرزشی ناشی از هیجان، تمام دست و دلم را به بازی گرفته بود.



شب برات، شب مبارک، شب رحمت! من ماجرای شگفت این شب بی نظیر را از زبان حکیمه خاتون^۱ شنیدم. پراز شور و شعف با چشمانی که از اشتیاق می درخشید، ماجرا را برایم تعریف کرد: برای دیدار امام، به خانه ایشان رفتم. نزدیک غروب بود که خواستم برگردم؛ ولی امام فرمود:

- امشب را بمانم چرا که قرار است این شب نادر، شب میلاد خجسته‌ای باشد، شبی که خداوند حجتش را پدیدار می‌کند و در این شب بر زمین می‌فرستد.
- مادرش کیست؟
- نرجس!

تمام وجودم از بهت و حیرت، شگفت زده گشت:
- من به قربان شما، به خدا سوگند که در او اثری از بارداری نیست! امام با همان آرامش همیشگی اش لبخند ملیح و خونسردی زد:
- عمه جان! درست در هنگام سپیده دم، اثر بارداری او ظاهر می‌شود؛ زیرا نرجس مانند مادر موسی است که نشانی از فرزند در او دیده نمی‌شد و تا هنگام تولد موسی هیچ‌کس از ولادتش خبری نداشت.

حال عجیبی از صحبت‌های امام به من دست داد. سرگردان وارد اتاق شدم و نرجس به احترامم نشست و گفت:
- ای سیده من و سیده خاندان من، چگونه شب کردی؟
شیفته نظاره‌اش کردم و مجذوب شده زمزمه کردم:
- بلکه تو سیده من و سیده خاندان من هستی!
ابروهایش از تعجب بالا پرید، مثل همیشه با لحن مؤدب

۱. عمه‌ی امام حسن عسکری (علیه السلام).



آب دهانش را با اضطراب فرو خورد:

- بله عمه.

با آرامش و آسودگی صحبت می‌کردم، تا از اضطراب او هم کاسته شود:

- آسوده خاطر باش! این همان مطلبی ست که تو را از آن آگاه کردم.^۱

خدا می‌داند که از حرف‌های حکیمه خاتون، چه شور و غوغایی در قلبم برپا شد.

امام به من فرمود:

- ای عثمان بن سعید! ده هزار رطل^۲ نان بخر و ده هزار رطل گوشت و میان بنی‌هاشم تقسیم کن و به خاطر این مولود چندین گوسفند عقیقه کن.^۳

من با پایین انداختن سر اطاعت کردم. از در خانه که بیرون آمدم، نگاهم به صحنه آسمان دوخته شد، به ماه که باید کم‌کم غروب می‌کرد و جای خود را به خورشید می‌داد.

لبخند ماه کدر شده بود، درخشش هم خوابیده بود. انگار غم بر دلش نشسته و تمام شوق آن شب را از دلش دزدیده بود. مات و مبهوت ماندم! شکل هلال ماه به طرح بغض و اندوه داشت، شاید دلیل این دل‌گرفتگی، پیش‌بینی روزهایی بود که حضرت دچار غیبت و غربت می‌شد.

۱. کمال‌الدین، ج ۲، باب ۴۲، ح ۱، ص ۱۴۳.
۲. رطل: هر رطل مساوی است با ۱۲ اوقیه (۸۴ مثقال).
۳. کمال‌الدین، ص ۴۳۵، ح ۲.



حتی قمر آسمان هم تنهایی ماه روی زمین را لمس کرد و از درد غربت آن در هم پیچید! بغض سختی گلویم را خراش انداخت، بغضی کن روزهای طاقت فرسا را نیامده، پیش چشمم به رخ می کشید. از تنهایی ماه من همین بس که جدّ ایشان نیز از معصومیتش سخن گفته بود. اصلاً انگار این زمین و آسمان از همان روزهایی که رسول الله ﷺ وعده روزهای غمگینی را می داد، داغدار گشته بود.

فصل پنجم سفارش پدر





برگردد، اموال را درون بقچه‌ای پیش‌رویم می‌گذارد:

- این است تمام آنچه پدرم وصیت نمود.

می‌خواهم از جا برخیزم که عبایم را می‌گیرد:

- تو را به خدا قسم بمان. دل بی‌قرارم اجازه نمی‌دهد که نائب امام

زمان عَلَيْهِ السَّلَام به خانه‌ام بیاید و بدون اینکه رسم مهمان‌نوازی را

به جا بیاورم، برود. بمان و ناهار را با ما باش. الان ظلّ آفتاب است

و اوج گرما! بمان تا چند ساعتی بگذرد و هوا ملایم شود.

مردد به چشم‌های روشن و زلال قهوه‌ای‌اش نگاه می‌کنم. چهره

محمد و مرامش مرا یاد پدر مرحومش ابراهیم بن مهزیار می‌اندازد؛

مرد فاضل و محترمی که از اصحاب امام جواد و امام هادی (عهما

بود. طی تصمیمی ناگهانی می‌نشینم و زمزمه می‌کنم:

- به حق که چنین معرفتی را از پدرت به یادگار داری!

فصل ششم:
سفری در پیش



فصل هفتم:
جواب نامه



فصل هُستَم:
خبر غیبی



